گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید فاطمیون حسینعلی میرزایی به مناسبت سالگرد شهادتش در ۲۸ آبان ماه ۱۳۹۵

غیرتش به اهل‌بیت از او یک مدافع حرم ساخت

■ صغری خیل‌فرهنگ

طیبه غریبی دختر جوان ایرانی بود که با حسینعلی میرزایی مهاجر افغانستانی همراه شد تا زندگی پر از عشقشان را شروع کنند. او ۲۲ سال همراه حسینعلی بود و ماحصل زندگی‌اش دو پسر به نام‌های مهدی و میلاد شد. پسرهایی که رفیق پدر بودند و همراه مادر. زندگی‌شان در گذر بود تا اینکه حسینعلی تصمیم گرفت مدافع حرم شود. هرچند راضی کردن همسرش کار سختی بود، اما راضی شد و در نهایت بعد از یک سال و نیم حضور در ۲۸ آبان ماه ۱۳۹۵ در حلب سوریه به شهادت رسید. گفت‌وگوی ما با همسر شهید را پیش رو دارید.

شما ایرانی هستید و همسرتان مهاجر افغانستانی بودند، آشنایی و ازدواجتان چطور شکل گرفت؟

همسرم شهید حسینعلی میرزایی اهل افغانستان بود و به ایران آمده بود تا کار کند و زندگی‌اش را سروسامان بدهد. آقای سیدی مستأجر خانه پدرم بود و واسطه این امر خیر شد. ایشان حسینعلی را به ما معرفی کرد. سال ۱۳۷۳ بود که آقای سیدی با پدرم صحبت کرد و گفت که خانواده حسینعلی از ایشان خواسته‌اند تا یک دختر خوب برای پسرشان معرفی کند و از پدرم خواست تا اجازه بدهد خانواده ایشان به خواستگاری من بیایند. پدرم ابتدا خواست تا داماد را از نزدیک ببیند و بعد هم موافقت کرد و موضوع را با من در میان گذاشت. می‌گفت حسینعلی پسر خوبی است! ما احترام خاصی برای پدرومادر و بزرگ‌ترها قائل بودیم و همیشه حرف‌شان را می‌پذیرفتیم. وقتی حسینعلی و خانواده‌شان به خواستگاری آمدند، پدرم رضایت نهایی‌اش را اعلام کرد. اما من به مادرم گله کردم و گفتم اگر با او ازدواج کنم شاید فرهنگ ما به هم نخورد، ایشان از اتباع افغانستانی هستند. مادرم با مهربانی خاصی گفت ایشان مسلمان و شیعه است. چه اشکال دارد پسر خوبی است. پدر از خانواده حسینعلی خواست تا فردا شب برای جلسه دوم به خانه ما بیایند. در نهایت در دو هفته مراسم خواستگاری و شیرینی‌خوران انجام شد. یک ماه بعد هم پدرم جهیزیه‌ام را آماده کرد و ما سر خانه و زندگی خودمان رفتیم. خوب من ابتدا نگران بودم. چون ایشان از اتباع بودند اما وقتی وارد زندگی‌شان شدم دیدم فرهنگشان خیلی مثل ماست. من و حسینعلی در یکی از اتاق‌های منزل پدرشان زندگی‌مان را شروع کردیم. همه کارهای خانه و پخت و پز بر عهده من بود. پدر و مادرشان به مسجد می‌رفتند و می‌آمدند و کاری به ما نداشتند. من هم از زندگی‌ام راضی بودم. ماحصل زندگی‌ام با حسینعلی دو فرزند پسر به نام‌های مهدی و میلاد بود. مهدی متولد ۱۳ خرداد ماه ۱۳۷۴ و میلاد متولد ۲۴ تیر ماه سال ۱۳۷۵.

شغل همسرتان چه بود؟

همسرم ابتدا در کارخانه پلاستیک کار می‌کرد و بعد به کارگری و بنایی مشغول شد. ما مستأجر بودیم و زندگی‌مان بالا و پایین زیادی داشت. اما در کنار یکدیگر همه مشکلات مالی را پشت سر گذاشتیم. اواخر همسرم کاشی کاری می‌کرد و درآمد و زندگی خوبی داشتیم.

زندگی آرام و عاشقانه‌ای داشتید. چطور شد که حسینعلی برای دفاع از حرم راهی شد و لباس رزم به تن کرد؟

سال ۱۳۹۳ بود که حسینعلی متوجه شد همشهری‌هایش در قالب تیپی به نام فاطمیون به سوریه اعزام می‌شوند. خوب ابتدا اعزام‌ها سخت بود و شرایط با امروز فرق داشت. قرار نبود خیلی این اعزام‌ها رسانه‌ای شود حتی تشییع شهدا گاهی در خفا صورت می‌گرفت. حسینعلی پیگیر اخبار بود تا اینکه یکی از آشناهای خانوادگی ما به سوریه رفت و خبرش به گوش همسرم رسید. او هم گفت من می‌خواهم بروم. من مخالفت کردم و او اصرار کرد که فقط برای زیارت می‌رود. باز هم بچه‌ها را بهانه کردم و گفتم تو می‌خواهی اینها را روی سر من بیندازی و بروی؟ من نمی‌توانم از پس اینها بربیایم. اما ایشان می‌گفت: من از تو خیالم راحت است می‌دانم می‌توانی بچه‌ها را اداره کنی.

بچه‌ها در جریان تصمیم پدرشان برای مدافع حرم شدن بودند؟ چه عکس‌العملی داشتند؟

میلاد و مهدی وقتی می‌دیدند پدرشان علاقه دارد اخبار و اطلاعات لازم را به پدرشان می‌رساندند. هر کاری که می‌خواستند سه نفری انجام می‌دادند. در یکی از شب‌ها بچه‌ها به پدرشان اطلاع دادند که یکی از آشنایان ما که در نزدیکی ما هم زندگی می‌کرد، تصمیم گرفته به سوریه اعزام شود. همسرم از من خواست تا همراه ایشان به دیدارش برویم تا راه و چگونگی اعزام را از او پیگیری کند. من مخالفت کردم و همراهش نرفتم. او و بچه‌ها آن شب به خانه دوستمان رفتند. فردای آن روز حسینعلی به آدرسی که از دوستش گرفته بود مراجعه کرد تا برای اعزام ثبت‌نام کند. من همچنان مخالف بودم و او دست‌بردار نبود. می‌گفت تو می‌توانی مراقب بچه‌ها باشی. من شما را به خدا و امام رضا(ع) می‌سپارم. فردای آن روز رفتند و ثبت‌نام کردند و بعد یکی از بچه‌های فاطمیون به نام آقا سید که از مسئولان ثبت‌نام بودند به منزل ما آمدند تا رضایتنامه را من امضا کنم. با خودم گفتم خدایا چه خبر است؟ آقا سید گفتند: همسرتان ثبت‌نام کرده است و می‌خواهد اعزام شود. من تا این جمله را شنیدم آمدم اتاق خواب و شروع کردم به گریه. حسینعلی با ناراحتی به اتاق آمد و گفت چه کردی؟ در محضر مهمان با گریه آمدی اینجا؟ باید از ایشان پذیرایی کنید. این رفتارها در شأن شما نیست! گفتم حسینعلی جان نمی‌توانم. گفت تو را به خدا، همین یک بار می‌روم زیارت و برمی‌گردم. من پذیرفتم و برگه رضایتنامه را امضا کردم. به ایشان گفته بودند وصیتنامه هم بنویس اما من اجازه ندادم و گفتم نه نمی‌گذارم. می‌خواهی بروی زیارت و برگردی! حسینعلی اعزام شد و در تمام مدت آموزشی ما از ایشان بی‌اطلاع بودیم. همسرم بعد از چهار ماه و نیم ماه برگشت و با گریه از رزمنده‌های حاضر در منطقه برایمان روایت کرد.

از همرزمان و رفقای شهیدش چه صحبت‌هایی می‌کرد؟

بعد از بازگشتش من را به بهشت رضا(ع) و سر مزار شهدا برد. شهدایی را که آنجا تدفین شده بودند، می‌شناخت و می‌گفت رضا بخشی رفت. فلانی هم شهید شد! مزارشان را نشان می‌داد و از آنها صحبت می‌کرد. می‌گفت: وای طیبه اینجا دارد پر می‌شود! خوش به حال کسانی که اینجا می‌خوابند؟ در حال حاضر هم اینجایی که حسینعلی دفن شده همان جایی بود که همیشه با او می‌رفتیم و دعا می‌کردیم.

ایشان چند بار به جبهه اعزام شدند؟

همسرم حدود یک سال و نیم در رفت و آمد بود. دیگر حریفش نمی‌شدم. همه‌اش با خنده رد می‌کرد. در آخرین اعزام در منطقه فرمانده شده بود. در نهایت همسرم سوم آبان ماه ۱۳۹۵ برای آخرین بار رفت. رفتن‌های حسینعلی یک طرف و حرف‌ها و کنایه‌های طعنه‌آمیز مردم یک طرف.

مگر چه طعنه‌هایی می‌زدند؟

درآمد همسرم و یکی از پسرانم از کاشی کاری حداقل سه برابر حقوقی بود که او در اعزام‌هایش می‌گرفت. اما باز مردم طعنه می‌زدند که به خاطر مادیات به جبهه رفته است. اتفاقاً من آخرین بار به همسرم گفتم نمی‌توانم حرف‌ها را تحمل کنم. گفت اشکال ندارد این مردم گاهی پشت امامشان هم صحبت می‌کنند. شما اصلاً اعتنا نکنید.

شهادت ایشان چطور رقم خورد؟

۲۸ آبان ۱۳۹۵ همسرم بر اثر ترکش تک تیرانداز داعشی به پهلویش به شهادت رسید. ما تا سه هفته از شهادت ایشان بی‌اطلاع بودیم. دلشوره‌ای عجیب داشتم. پسر همسایه‌مان در فاطمیون و بخش شناسایی شهدا بود. پسرم میلاد از ایشان پرسیده بود که اسم پدرم در لیست مجروحان یا شهدا هست؟!

ایشان هم ابتدا گفته بود پدرت زخمی شده. میلاد اصرار کرده بود که عکس پدرم را بفرستید و آن بنده خدا هم بعد از سه چهار روز عکس پیکر شهید را برای میلاد فرستاده بود. اما میلاد و همه آنهایی که می‌دانستند حرفی به من نزدند. پسرم میلاد روزها می‌رفت منزل همسایه‌مان شهید سروری گریه می‌کرد و با چشم‌های قرمز در آخر شب به خانه می‌آمد تا من پا پیچش نشوم. نگرانی‌های من ادامه داشت تا اینکه برای رسیدن خبر سلامتی همسرم سفره صلوات نذر کردم. سفره صلوات پهن کرده بودم و با خواهر شوهرم و همسایه‌ها نشسته بودیم و هنوز چند تسبیح بیشتر صلوات ختم نکرده بودیم که گوشی زنگ خورد. از دفتر فاطمیون بود. گفت که به خانه‌مان می‌آیند و شماره برادر و پدرم را گرفتند. شک کردم گفتم شماره برای چی؟! گفتند پرونده همسرتان ناقص است. دلم یکجوری شد. گفتم چه خبر شده؟ خانه‌مان پر شد از مهمان. درنهایت هم از طرف بنیاد آمدند و خبر شهادت همسرم را به ما اطلاع دادند. لحظات سختی را گذراندم.

پیکرشان چه زمانی برگشت؟

همان شب پیکر همسرم با پیکر شهید محرابی با هواپیما وارد مشهد شد. بعد مراسم مخصوص، شهید به خاک سپرده شد. حسینعلی ارادت زیادی به اهل بیت (ع) به ویژه به امام حسین (ع) داشت. یک هفته مانده تا محرم خانه ما حال وهوای خاص حسینی پیدا می‌کرد. لباس مشکی می‌پوشید و همان علاقه و غیرتش روی اهل بیت(ع) از او یک مدافع حرم ساخت.

پسرها چطور با شهادت پدرشان کنار آمدند؟

برای آنها هم سخت بود. اما میلاد بعد از شهادت پدرش تصمیم گرفت به منطقه برود. اما من مخالف بودم. دائم سر مزار بابایش می‌رفت و وقتی می‌گفتم چرا این همه می‌روی می‌گفت من هر چه می‌گویم شما گوش نمی‌کنید. می‌روم سر مزار بابا تا او به دل شما بیندازد... باز هم راضی شدم. ماشین گرفتیم و با هم تا محل ثبت‌نام نیروها رفتیم. مسئولشان تا من را دید و معرفی شدم، گفت پدرش تازه شهید شده پسرت را راهی می‌کنی؟ در نهایت میلاد هم یک دوره همراه بچه‌های لشکر فاطمیون رفت. شب تا صبح تسبیح به دست داشتم و ذکر می‌گفتم. دلشوره زیادی داشتم و اخبار را نگاه نمی‌کردم. دلم محکم شده بود اما دلتنگ می‌شدم. شکر خدا سالم برگشت. حالا ازدواج کرده و فرزند هم دارد. حسینعلی با پسرها خیلی رابطه خوب و عمیقی داشت. مانند سه تا دوست بودند. بعد از شهادت همسرم وقتی به زیارت حرم حضرت زینب(س) رفتم با خودم گفتم حسین جان تو حق داشتی که آنقدر عاشقانه از اینجا برای ما تعریف می‌کردی و در نهایت جانت را در راه عشقت دادی.

> همسرم حدود یک سال و نیم در رفت و آمد بود. دیگر حریفش نمی‌شدم. همه‌اش با خنده رد می‌کرد. در آخرین اعزام در منطقه فرمانده شده بود. در نهایت همسرم سوم آبان ماه ۱۳۹۵ برای آخرین بار رفت

> میلاد بعد از شهادت پدرش تصمیم گرفت به منطقه برود. اما من مخالف بودم. دائم سر مزار بابایش می‌رفت و وقتی می‌گفتم چرا این همه می‌روی می‌گفت من هر چه می‌گویم شما گوش نمی‌کنید. می‌روم سر مزار بابا تا او به دل شما بیندازد

یادکرد

شهید رجب بیکی نفر سمت چپ

یادکردی از حاج ابراهیم رجب‌بیکی شهید جهادگری که دو مزار دارد

سوسنگرد کربلای ابراهیم بود

■ نرگس انصاری

حاج ابراهیم رجب‌بیکی دو مزار دارد؛ یکی در زادگاهش و یکی هم در محل شهادتش. قبل از اعزام به جبهه این‌گونه آرزو کرد: «یا شهادت یا کربلا!» و کربلای ابراهیم، سوسنگرد بود. او در ۲۴ آبان سال ۵۹ در محور حمیدیه - سوسنگرد عاشقانه سوخت و خاکستر شد. فرازی از زندگی این شهید را پیش رو دارید.

■ ابراهیم درودگر

شهید ابراهیم رجب‌بیکی اول تیرماه ۱۳۳۷ در خانواده‌ای مؤمن از شهرستان دامغان به دنیا آمد. در سن هشت، ۹ سالگی با صدای خوش و دلنشین مداحی و نوحه‌خوانی می‌کرد. همزمان با تحصیل که با موفقیت‌های زیادی برایش همراه بود در مغازه درودگری پدر حرفه‌آموزی می‌کرد. سال ۵۶ برای گرفتن دیپلم به مشهد سفر کرد. این زمان اوج خروش انقلابی مردم علیه رژیم شاه بود.

■ گروه حفاظت از بازار

در جریان انقلاب اولین گروه حفاظت از بازار با همکاری و سرپرستی شهید بیکی تشکیل شد تا اموال بازار از تعرض عوامل طاغوت در امان بماند. همچنین در سنگر اقتصاد، به آبادانی و خودکفایی می‌اندیشید. از این‌رو جهت تهیه قطعات لازم به منظور حفر چاه و راه‌اندازی آن در روستاهای فاقد چاه آب، تلاش فراوانی می‌کرد. در جهاد سازندگی، کاری را ناتمام رها نمی‌کرد. اوایل انقلاب در طرحی ابتکاری به همراه برخی از دوستانش مثل مرحوم حاج سیدمرتضی امیرخلیلی و برخی معتمدین شهر، اجناس مورد نیاز مردم و مواد خوراکی را از خارج شهر تهیه می‌کردند و به دامغان می‌آوردند و با قیمت نازل‌تر در اختیار همشهریان قرار می‌دادند.

■ حج ابراهیمی

سال ۵۸ ابراهیم توفیق یافت تا در عنفوان جوانی در سمت کارگزار حج به طواف بیت‌الله الحرام مشرف شود. قبل از سفر حج، به یادگیری زبان عربی و مطالعه کتاب‌های عربی پرداخت تا خودش را برای ارتباط با دیگر مسلمانان حاضر در حج آماده کند. بعد از بازگشت از خانه خدا گفت: «بعد از حج نوبت جهاد است.»

■ جهاد در جنگ

شهید بیکی همراه جهاد سازندگی دامغان شد و عهده‌دار مسئولیت تدارکات و پشتیبانی بود. با شروع جنگ وسایل مورد نیاز جبهه‌ها را فراهم می‌کرد و همراه کاروان کمک‌ها به جبهه می‌رفت. آخرین بار وقتی با همه خداحافظی کرد، پدر طاقت نیاورد برای بدرقه جلوی در بیاید ولی مادر او را در پناه قرآن بدرقه کرد. حاج‌ابراهیم قرآن را گشود؛ آیه ۲۳ سوره احزاب آمد: «برخی از آن مؤمنان، بزرگمردانی هستند که به عهد و پیمانی که با خدا بستند کاملاً وفا کردند.» در جبهه حاج‌ابراهیم مسئولیت تدارکات دارو و غذای یک گروه از رزمندگان حمیدیه را برعهده داشت. همزمان برای رزمنده‌ها مداحی هم می‌کرد. در مدت ۵۰ روزی که در جبهه بود تنها یک نامه نوشت و از پدر و مادرش به جهت اینکه به او اجازه رفتن به جبهه را داده بودند تشکر کرد. در آخرین تماس تلفنی با خانواده‌اش گفت: «یا شهادت یا کربلا.»

■ پیکر سوخته

حاج ابراهیم سوار بر خودرو در مسیر حمیدیه زیر آتش گلوله‌های دشمن محاصره شد. گلوله‌ها مستقیم به خودروی ابراهیم اصابت کردند. او در جا شهید شد. پیکر سوخته حاج ابراهیم مانده بود داخل ماشین. همرزمانش می‌گفتند دنبال موقعیتی بودیم تا برویم پیکر حاج ابراهیم را بیاوریم. بالاخره خودمان را رساندیم به محلی که در روز قبل ماشینمان به آتش کشیده شده بود. کف ماشین مقداری خاکستر ریخته بود و لابه‌لای خاکسترها ساعت حاج‌ابراهیم افتاده بود. عقربه‌ها متوقف مانده بود روی ۱۰ و ربع! خاکسترها را که جمع کردیم یادم افتاد که حاج‌ابراهیم گفته بود: «اگر شهید شدم جنازه‌ام را به غسالخانه دامغان برای شست‌وشو ندهید.»

■ چمران و خاکستر شهید

خاکسترها را جمع کردیم و با ساعت حاج ابراهیم داخل نایلونی ریختیم و نایلون را هم بستیم داخل چفیه. اواسط مسیر برخوردیم به دکتر چمران، پرسید: کجا بودید؟ گفتیم: یکی از ما شهید شده بود. رفته بودیم جنازه‌اش را بیاوریم. پرسید: آوردید؟ هیچ‌کس حرفی نزد. سرها را پایین انداختیم. من گفتم: بله. پرسید: کو؟ سخت بود برایمان حرف‌زدن. با دست دستمال را نشان دادیم. تعجب کرد و گفت: یعنی چه؟ گفتیم: سوخته و همین باقی مانده از جنازه‌اش! دکتر به شدت ناراحت شد. گفت: شما بروید! ان‌شاءالله امشب تلافی‌اش را درمی‌آوریم. الحق که همان شب کاری کرد کارستان و سوسنگرد آزاد شد.

> کف ماشین مقداری خاکستر ریخته بود و لابه‌لای خاکسترها ساعت حاج‌ابراهیم افتاده بود. عقربه‌ها متوقف مانده بود روی ۱۰ و ربع! خاکسترها را که جمع کردیم یادم افتاد ابراهیم گفته بود: «اگر شهید شدم جنازه‌ام را برای شست‌وشو به غسالخانه دامغان ندهید.»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۳۵۱

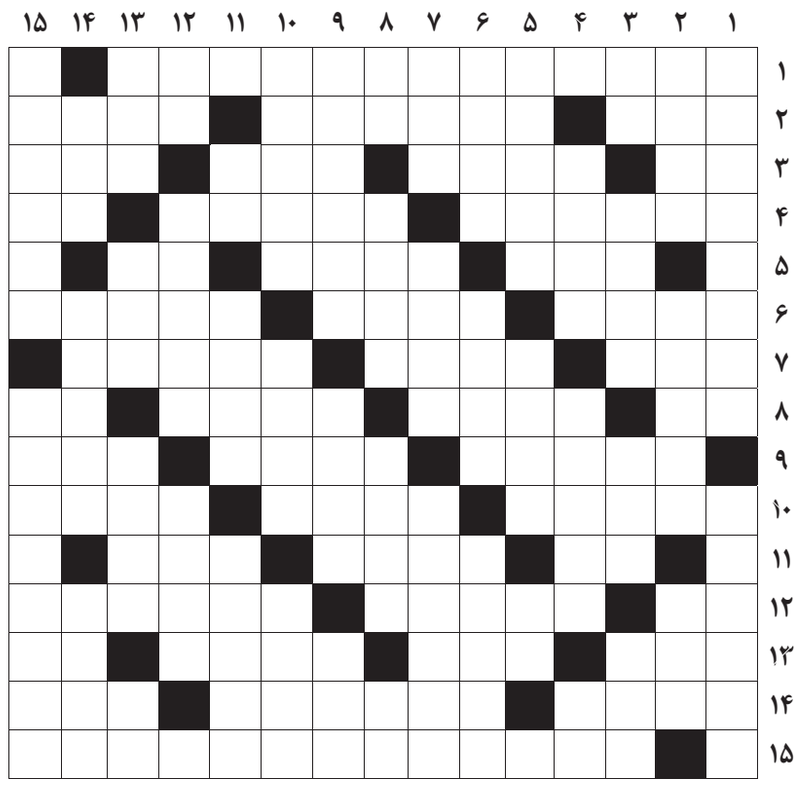

از راست به چپ

■ ۱- قهرمان سال گذشته لالیگای اسپانیا ■ ۲- ضربان قلب - کوچک‌ترین واحد شیمیایی سازنده مواد - پرنده سخنگو ■ ۳- رها - رشته کوه امریکای شمالی - دسته و صف - زیرانداز پشمی ■ ۴- لباس ژاپنی‌ها - علم مملکت‌داری - سخن صریح ■ ۵- ثروتمند - کتاب داود نبی - بالابر ماشین ■ ۶- نگهبان - رویان - برنامه جامع اقدام مشترک ■ ۷- آلت نخ‌ریسی - استارت قدیمی - مهریه ■ ۸- کارگاه بافندگی - محلی در مکه - صاف‌کننده ریه از ذرات مزاحم - مادر لر ■ ۹- مهد المپیک - فیلسوف مشهور آلمانی نویسنده کتاب نقد عقل محض - شط ■ ۱۰- ضربه شروع در والیبال - دیکته - سنگ قیمتی ■ ۱۱- محل مخصوص در تماشاخانه - گیاه روغنی - مرکز استان البرز ■ ۱۲- بندگی - از اسامی بانوان - خبرگزاری افغانستان ■ ۱۳- گروه ورزشی - سلاح ترکیدنی - نانخورش - مخفف بلکه ■ ۱۴- نحاس - نویسنده کتاب چرم ساغری - نوع سیبش شیرینی خوشمزه‌ای است ■ ۱۵- ضرب‌المثلی به معنی فتنه را خاموش کردن است

از بالا به پایین

■ ۱- شخص بیش از حد آراسته و نظیف - مرکب قطبی ■ ۲- چاق - تفاوت و فرق - نام اصلی مجنون ■ ۳- تنبل و بیکار - گودال - حرکت کرم گونه - میلیون در صنعت برق ■ ۴- رواج بازار - یار بیژن - یزدان ■ ۵- بردش معروف است - واهمه - تیر پیکاندار ■ ۶- آوای فاخته - دیوانگی - پایتخت سری‌لانکا ■ ۷- قیم - حی - از اقوام ترکمن ■ ۸- زوبین - با رشوه چرب می‌شود - ضرورت ورزش تیراندازی - نت میانی ■ ۹- ورم غدد بناگوش - تالار - نیتروژن ■ ۱۰- معشوق - شیپور جنگی بزرگ - هم‌نام ■ ۱۱- معاون فراری هیتلر - مجموعه‌ای از سلول‌ها - زاغ ■ ۱۲- دریا - آن را پدر علم دانسته‌اند - بخشنده ■ ۱۳- تعهد اخلاقی - ناراستی - ستاره صبحگاهی - راندن سگ ■ ۱۴- پلنگ - غم - رهایی ■ ۱۵- خوشحال و مسرور - هورمون غده فوق کلیوی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۸		۵	۴	۷			
						۹		۷
۴	۶							
						۱		۵
۵								
۳				۲				۴
		۲	۴	۵			۳	
						۷		
		۳	۹					

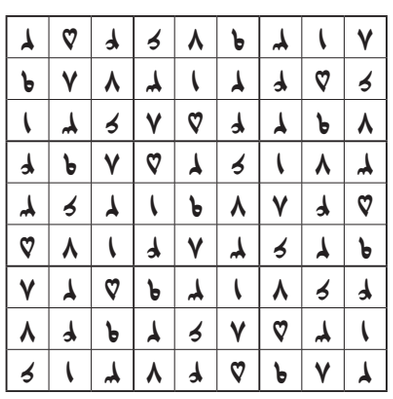

جدول کلمات متقاطع
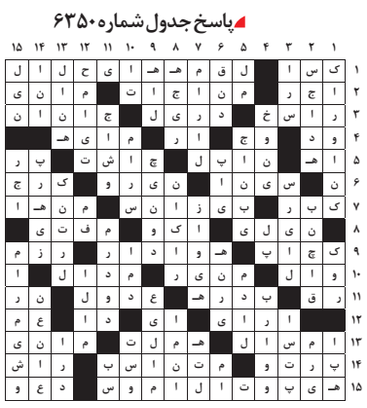
پاسخ جدول شماره ۶۳۵۰